

«کرد، رأی خویش را بگویم. والسلام.»

گوید: و چون نامه به عمر بن سعد رسید گفت: «حدس می‌زدم که ابن زیاد سلامت را نمی‌پذیرد.»

حمید بن مسلم از دی گوید: نامه‌ای از عبیدالله بن زیاد پیش عمر بن سعد آمد به این مضمون:

«اما بعد، میان حسین و باران وی و آب حایل شو که يك قطره از آن ننوشند همانطور که با متقی پاکیزه خوی مظلوم، امیر مؤمنان، عثمان بن عفان رفتار کردند»

گوید: عمر بن سعد، عمرو بن حجاج را با پانصد سوار فرستاد که آب‌گناه را گرفتند و میان حسین و باران وی آب حایل شدند و نگذاشتند يك قطره آب بنوشد و این سه روز پیش از کشته شدن حسین بود.

گوید: عبیدالله بن ابی‌حصین از دی که نسب از بجیله داشت بانگ زد و گفت: «ای حسین آب را می‌بینی که به رنگ آسمان است به خدا يك قطره از آن نمی‌چشی تا از تشنگی بمیری.»

گوید: حسین گفت: «خدا یا او را از تشنگی بکش و هرگز او را نبخش»
حمید بن مسلم گوید: به خدا بعدها هنگامی که بی‌سار بود عیادتش کردم به خدایی که جز او خدایی نیست دیدمش آب می‌خورد تا شکمش پرمی‌شد و قی می‌کرد، آنگاه باز آب می‌خورد تا شکمش پرمی‌شد و قی می‌کرد، اما سیراب نمی‌شد و چنین بود تا جان داد. گوید: وقتی تشنگی بر حسین و یارانش سخت شد، عباس بن علی بن ابی‌طالب برادر خویش را پیش خواند و با سی سوار و بیست پیاده فرستاد و بیست مشک همراهشان کرد که شبانگاه برفتند و نزدیک آب رسیدند و نافع بن هلال جملی با پرچم پیشاپیش می‌رفت. عمرو بن حجاج زبیدی گفت: «کیستی بگو بر ای چه آمده‌ای؟»

گفت: «آمده ایم از ابن آب که ما را از آن بداشته اند بنوشیم.»

گفت: «بنوش، نوش جانت»

گفت: «نه، تا حسین و ابن گروه از یارانش که می بینی تشنه اند یک قطره

نخواهم نوشید.»

گوید: پس از آن کسان نمودار شدند. عمر و گفت: «نه، به خدا راهی برای

آب دادن اینان نیست ما را اینجا گذاشته اند که آب را از آنها منع کنیم.»

گوید: و چون یاران نافع نزدیک رسیدند به پیادگان گفت: «مشکها را بر کنید»

پیادگان هجوم بردند و مشکها را پر کردند. عمرو بن حجاج و یارانش پیش دویدند.

عباس بن علی بن ابی طالب و نافع بن هلال به آنها حمله بردند و پسرشان زدند که به

جای خویش باز گشتند، آنگاه گفتند: «برویم» اما راهشان را گرفتند. عمرو بن حجاج

سوی آنها آمد و درگیری اندکی شد، یکی از یاران عمرو بن حجاج، که از طایفه

صداء بود، زخم خورد، نافع بن هلال زخمش زده بود، می پنداشت چیزی نیست

اما پس از آن بدتر شد و از همان زخم بمرد.

گوید: یاران حسین با مشکها بیامدند و آبرایش وی بردند.

هانی بن ثابت حضرمی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید:

حسین علیه السلام عمرو بن قرظۀ انصاری را پیش عمر بن سعد فرستاد که امشب میان

اردوگاه من و اردوگاه خودت مرا ببین.

گوید: عمر بن سعد با حدود بیست سوار بیامد، حسین نیز با همانند آن بیامد

و چون به هم رسیدند حسین به یاران خویش گفت دور شوند. عمر بن سعد نیز با

یاران خویش چنین گفت.

گوید: از آنها دور شدیم چندان که صدا و سخنشان را نمی شنیدیم. سخن

کردند و طول دادند تا پاسی از شب برفت. پس از آن هر کدام با یارانشان سوی

اردوگاه خویش باز گشتند و کسان در بارۀ آنچه در میانشان رفته بود به پندار سخن

کردند پنداشتند که حسین به عمر بن سعد گفته بود: «با من پیش یزید بن معاویه بیا و دوا رو را به جای می گذاریم.»

عمر گفته بود: «در این صورت خانه ام را و بران می کنند.»

گفته بود: «من آنرا برایت می سازم.»

گفته بود: «املاکم را می گیرند.»

گفته بود: «از اموال خودم در حجاز بهتر از آن به تومی دهم.»

گوید: و عمر این را خوش نداشته بود.

گوید: کسان بی آنکه چیزی شنیده باشند یا دانسته باشند چنین می گفتند و میانشان رواج یافته بود.

ابومخنف گوید: اما آنچه مجالد بن سعید و صفعب بن زهیر و دیگر اهل روایت گفته اند و جمع راویان بر آن رفته اند این است که چنین گفت: «یکی از سه چیز را از من بپذیرید: یا به همانجا که از آن آمده ام باز می گردم، یا دست در دست یزید ابن معاویه می نهم که در کار فیما بین، رای خویش را بگویند یا مرا به هریک از مرزهای مسلمانان که می خواهید بفرسیند که یکی از مردم مرز باشم و حقوق و تکالیفی همانند آنها داشته باشم.»

عقبه بن سمعان گوید: همراه حسین بودم با وی از مدینه به مکه رفتم و از مکه به عراق، تا وقتی کشته شد از او جدا نشدم و از سخنان وی با کسان در مدینه و مکه و در راه و در عراق و در اردوگاه تا به روز کشته شدنش يك کلمه نبود که نشنیده باشم، به خدا آنچه مردم می گویند و پنداشته اند نبود و نگفته بود که دست در دست یزید بن معاویه نهاد یا او را به یکی از مرزهای مسلمانان فرستند، بلکه گفت: «بگذارید در زمین فسراخ بروم تا ببینم کار کسان به کجا می کشد.»

ابومخنف به نقل از مجالد بن سعید همدانی و صفعب بن زهیر که مکرر، سه یا چهار بار، حسین و عمر بن سعد را دیده بودند گوید: عمر بن سعد به عبیدالله بن زیاد نوشت:

«اما بعد، خدا آتش را خاموش کرد و اتفاق آورد و کار امت را
 «به صلاح آورد، اینک حسین به من می گوید به جایی که از آن آمده باز-
 «گردد یا اورا به هر يك از مرزهای مسلمانان که خواهیم فرستیم و یکی از
 «مسلمانان باشد و در حقوق و تکالیف همانند آنها باشد یا پیش یزید
 «امیر مؤمنان رود و دست در دست وی نهد که رای خویش را در کار
 «فیما بین بگوید و این مایه رضای شماست و صلاح امت.»

گوید: و چون عبيدالله نامه را بخواند گفت: «این نامه مردیست که اندرزگوی
 امیر خویش است و مشفق قوم خویش، بله می پذیرم»
 گوید: شمر بن ذی الجوشن برخاست و گفت: «اکنون که به سرزمین تو فرود
 آمده و کنار تست این را از او می پذیری؟ به خدا اگر از دیار تو برود و دست در دست
 نهاده باشد قوت و عزت از آن وی باشد و ضعف و ناتوانی از آن تو. این را
 می پذیر که مایه ضعف است. باید او و یارانش به حکم تو تسلیم شوند که اگر عقوبت
 می کنی اختیار عقوبت با تو باشد و اگر می بخشی به اختیار تو باشد، به خدا شنیده ام
 که حسین و عمر سعد میان دو اردوگاه می نشینند و بیشتر شب سخن می کنند.»
 ابن زیاد گفت: «چه خوب گفتی، رای تو درست است»

حمید بن مسلم گوید: آنگاه عبيدالله بن زیاد شمر بن ذی الجوشن را پیش
 خواند و گفت: «این نامه را پیش عمر بن سعد ببر که به حسین و یارانش بگوید به
 حکم من تسلیم شوند، اگر شدند آنها را به مسالمت پیش من بفرستند و اگر نپذیرفتند
 با آنها بجنگد، اگر جنگید، شنوا و مطیع او باش و اگر ابا کرد تو بجنگ که سالار
 قومی و گردن اورا بزنی و سرش را پیش من بفرست.»

ابو جناب کلبی گوید: آنگاه عبيدالله بن زیاد نامه ای به عمر بن سعد نوشت به

ابن مضمون:

«اما بعد، ترا سوی حسین نفرستاده ام که دستت از او بداری یا

«وقت بگذرانی یا امید سلامت و بقا بدو بدهی یا بمانی و پیش من از او
 «وساطت کنی، بنگر اگر حسین و یارانش گردن نهادند و تسلیم شدند آنها
 »را به مسالمت سوی من فرست، اگر در رخ کردند به آنها حمله برو
 «خونشان بریز و اعضایشان را ببر که استحقاق این کار دارند، اگر حسین
 »کشته شد اسب بر سینه و پشت وی بتاز که ناسپاس است و مخالف و حق
 «ناشناس و ستمگر. مقصودم این نیست که این کار از پس مرگ زبانی
 »می زند ولی قولی داده ام که اگر او را کشتم با وی چنین کنم، اگر به
 »دستور ما عمل کردی پاداش شنوای مطیع به تو می دهیم و اگر نکردی از
 »عمل ما و سپاه ما کناره کن و شمر ذی الجوشن را با سپاه و انگذار که دستور
 خویش را به او داده ایم و السلام.»

عبدالله بن شریک عامری گوید: وقتی شمر بن ذی الجوشن نامه را گرفت او
 و عبدالله بن ابی محل که عمه اش ام البنین دختر حزام زن علی بن ابیطالب بوده بود و
 عباس و عبدالله و جعفر و عثمان را از او آورده بود بپاخواستند. عبدالله بن ابی محل
 گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، فرزندان خواهر ما همراه حسینند اگر
 مایلی امانی برای آنها بنویسی، بنویس.»

گفت: «بله، به خاطر شما» و دبیر خویش را گفت که امانی برای آنها نوشت که
 عبدالله آن را با غلام خویش به نام کزمان فرستاد و چون پیششان رسید آنها را بخواند
 و گفت: «این امان را دابی شما فرستاده.»
 جوانان گفتند: «دابی ما را سلام گوی و بگویی ما را به امان شما حاجت نیست
 امان خدا از امان پسر سمیه بهتر است.»

گوید: شمر بن ذی الجوشن با نامه عبدالله بن زیاد پیش عمر بن سعد آمد و
 چون نامه را بدوداد که بخواند عمر بدو گفت: «چه کردی؟ وای تو. خدا خانه ات
 را نزدیک نکند و چیزی را که به سبب آن پیش من آمده ای زشت بدارد. به خدا دانم

کہ تو نگذاشتی کہ آنچه را بہ او نوشته بودم بپذیرد و کاری را کہ امید داشتم بہ صلاح آید، تباہ کردی، بہ خدا حسین تسلیم نمی شود کہ جانی و الامنش میان دو پهلوی اوست.»

شمر بدو گفت: «بہ من بگو چہ خواہی کرد؟ فرمان امیرت را اجرا می کنی و دشمن اورا می کشی؟ اگر نہ، سپاہ واردورا با من گذار.»

گفت: «نہ، خودم این کار را عہدہ می کنم.»

گفت: «پس، سالار تو باش.»

گوید: شام گاہ پنجشنبہ نہ روز از محرم رفتہ سوی حسین حملہ برد.

گوید: شمر بیامد و نزدیک یاران حسین ایستاد و گفت: «پسران خواہر ما بیایند.»

گوید: عباس و جعفر و عثمان پسران علی پیش وی آمدند و گفتند: «چکار داری و چہ می خواہی؟»

گفت: «ای پسران خواہر ما، شما در امانید.»

گوید جوانان بدو گفتند: «خدایت لعنت کند، امانت را نیز لعنت کند. اگر

دایی ما بودی در این حال کہ پسر پیمبر خدا امان ندارد بہ ما امان نمی دای.»

گوید: آنگاہ عمر بن سعد ندا داد: «ای سپاہ خدا بسر نشین و خوشدل باش.»

و با کسان سوار شد و از پس نماز پستینگاہ سوی آنها حملہ برد. حسین بر در خیمہ

نشستہ بود و بہ شمشیر خویش تکیہ داشت و در حال چرت سرش پایین افتادہ بود.

زینب خواہرش سروصدا را شنید و بہ برادر خود نزدیک شد و گفت: «برادر صداها

را کہ نزدیک می شود نمی شنوی؟»

گوید: حسین سر برداشت و گفت: «پیمبر خدا را بہ خواب دیدم کہ بہ من

گفت امشب پیش ما میایی.»

گوید: «خواہر حسین بہ صورت خویش زد و گفت: «وای من.»»

گفت: «وای از تو دور، خواهر کم آرام باش، رحمانت رحمت کند.»

گوید: عباس بن علی گفت: «برادر! قوم آمدند.»

حسین گفت: «عباس برادرم، جانم فدایت، بر نشین و پیش آنها برو و بگو:

چکار دارید و مقصودتان چیست؟ و پیرس برای چه آمده اند؟»

گوید: عباس پیش آنها رفت و با حدود بیست سوار و از جمله زهیر بن قین و

حبیب بن مظاهر مقابلشان رسید و گفت: «چه اندیشیده اید و چه می خواهید.»

گفتند: «دستور امیر آمده که به شما بگوییم به حکم امیر تسلیم شوید، یا با

شما جنگ می کنیم.»

گفت: «شتاب مکنید تا پیش ابو عبدالله باز گردم و آنچه را گفتید با وی

بگویم.»

گوید: توقف کردند و گفتند: «اورا بین و این را با وی بگوی آنگاه با گفته

وی پیش ما بیا.»

گوید: عباس بازگشت و بتاخت پیش حسین رفت و خبر را با وی بگوید

باران وی با قوم به سخن ایستادند حبیب بن مظاهر به زهیر بن قین گفت: «اگر

خواهی با این قوم سخن کن و اگر خواهی من سخن کنم.»

زهیر گفت: «تو این را آغاز کردی، تو با آنها سخن کن.»

گوید: حبیب بن مظاهر با آنها گفت: «به خدا قومی که فردا به پیشگاه خدا

روند و فرزند پیمبر اورا علیه السلام با کسان و خاندان وی صلی الله علیه وسلم و

بندگان سحر خیز و ذکرگوی این شهر را کشته باشند، به نزد خدای قوم بدی

باشند.»

عززه بن قیس گفت: «تو هر چه بتوانی خودت را پاك می نمای.»

زهیر گفت: «ای عززه، خدا اورا پاك کرده و هدایت بخشیده. ای عززه از

خدا بترس که من نیکخواه توام، تو را به خدا از جمله کسانی مباش که گمراهان را

برای کشتن نفوس پاک کمک می کنند.»

گفت: «ای زهیر توبه نزد ما از شیعیان مردم این خاندان نبود، بلکه دوستدار عثمان بودی.»

گفت: «اینجا بودنم را دلیل این نمی گیری که از آنها هستم، به خدا هرگز به وی نامه ای ننوشتم و هرگز کسی را سوی او نفرستادم و هرگز وعده یاری خویش را به او ندادم ولی راه، من و او را به هم رسانید و چون او را بدیدم پیمبر خدا را با قرابت وی با پیمبر به یاد آوردم و بدانستم که سوی دشمن خویش و دسته شما روانست و چنین دیدم که یاریش کنم و جزو دسته او باشم و برای حفظ حق خدا و حق پیمبر که شما به تباهی داده اید مدافع وی باشم.»

گوید: عباس بن علی بتاخت بیامد و به آنها رسید و گفت: «ای حاضران ابو- عبدالله از شما می خواهد که امشب بروید تا در این کار بنگریم که میان شما و او در این باب سخن نرفته بود و چون صبح شود همدیگر را ببینیم. ان شاء الله، یا رضایت آورده ایم و کاری را که می خواهید و تحمیل می کنید انجام می دهیم، و اگر نخواستم آن را رد می کنیم.»

گوید: حسین می خواست آنشب آنها را پس برد تا دستور خویش را بگوید و با کسانش وصیت کند. و چون عباس بن علی این پیام را آورد، عمر بن سعد گفت: «ای شمر رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی تو چیست؟ سالار تویی، و رأی رأی تو است.»

گفت: «می خواهم نباشم.»

گوید: آنگاه روبه کسان کرد و گفت: «چه رأی دارید؟»

عمر و بن حجاج زبیدی گفت: «سبحان الله به خدا اگر از دیلمان بودند و این را از تو می خواستند، می باید پذیری.»

قیس بن اشعث گفت: «آنچه را خواسته اند بپذیر. بدینم قسم که صبحگاه با

توجنگ می کنند.»

گفت: «به خدا اگر می دانستم چنین می کنند، امشب را مهلتشان نمی دادم.»
گوید: و چنان بود که وقتی عباس بن علی با پیشنهادی که عمر بن سعد کرده بود پیش حسین آمد بدو گفت: «پیش آنها بازگرد و اگر توانستی تا صبح دم عقب بینداز و امشب از ما بازشان دار، شاید امشب برای پروردگاران نماز کنیم و دعا کنیم و استغفار کنیم. خدا می داند که من نماز کردن و قرآن خواندن و دعای بسیار و استغفار را دوست می داشته‌ام.»

علی بن حسین گوید: فرستاده‌ای از جانب عمر بن سعد پیش ما آمد و جایی ایستاد که صدا رس بود و گفت: «تا فردا مهلتتان دادیم اگر تسلیم شدید، شما را پیش امیرمان عبیدالله بن زیاد می فرستیم و اگر نپذیرفتید ول کنتان نیستیم.»
علی بن حسین گوید: وقتی عمر بن سعد باز گشت، و این به نزدیک شبانگاه بود، حسین یاران خویش را فراهم آورد.

گوید: نزدیک او شدم که بشنوم که بیمار بودم، شنیدم پدرم با یاران خویش می گفت:

«ستایش خدای تبارک و تعالی می گویم، ستایش نیکو، و او را
«برگشایش و سختی حمد می کنم، خدا با حمد تو می کنم که ما را به پیمبری
«کرامت دادی و قرآن را به ما یاد دادی و به کار دین دانا کردی، گوش و
«چشم و دل‌مان بخشیدی و جز و مشرکسانمان نکردی. اما بعد، یارانی
«شایسته‌تر و بهتر از یارانم نمی شناسم و خاندانی از خاندان خودم نکوتر
«و خوبتر و دوست‌تر.»

«خدا همه‌تان را از جانب من پاداش نیک دهد. بدانید که می دانم
«فردا روزمان با این دشمنان چه خواهد شد. بدانید که من اجازه‌تان می دهم،
«با رضایت من همگیتان بروید که حقی بر شما ندارم، اینک شب به برتان

«گرفته آنرا وسیله رفتن کنید.»

صالح بن عبدالله مشرقی همدانی گوید: من و مالک بن نضر از حبیب پیش حسین رفتیم و به او سلام گفتیم، آنگاه پیش وی نشستیم سلام ما را جواب گفت و خوش آمد گفت و پرسید که برای چه آمده ایم؟

گفتیم: «آمده ایم به تو سلام گوئیم و از خدا برای تو سلامت خواهیم و دیدار تازه کنیم و خبر این کسان را با تو بگوئیم، به تومی گوئیم که به جنگ توافق دارند کار خویش را بنگر.»

گوید: حسین علیه السلام گفت: «خدا مرا بس که نیکو تکیه گاهی است.»

گوید: آنگاه حرمت کردیم و سلام گفتیم و برای او دعا کردیم.

گفت: «چرا مرا یاری نمی کنید؟»

مالک بن نضر گفت: «قرض دارم و نانخور دارم»

من نیز گفتم: «قرض دارم و نانخور دارم اما اگر اجازه دهی که وقتی دیدم جنگاوری نمائده بروم، چندان که برای تو سودمند باشد و موجب دفاع از تو شود می جنگم.»

گفت: «اجازه داری»

گوید: پس با وی بودم و چون شب رسید گفتم: «اینک شب شمارا به برگرفته آنرا وسیله رفتن کنید، هر یک از شما دست یکی از خاندان مرا بگیرد و در روستاها و شهرها بتان پراکنده شوید، تا خدا گشایش دهد که این قوم مرا می خواهند وقتی به من دست یافتند از تعقیب دیگران غافل می مانند.»

گوید: برادرانش و پسرانش و برادرزادگانش و دو پسر عبدالله بن جعفر گفتند:

«چرا چنین کنیم؟ برای آنکه پس از تو بمانیم؟ خدا هرگز چنین روزی را نیارد.»

گوید: نخست عباس این سخن گفت، سپس آنها این سخن و امثال آن را به زبان

آوردند.

حسین علیه السلام گفت: «ای پسران عقیل، کشته شدن مسلم شمار ابرس، بروید که اجازه تان دادم.»

گفتند: «مردم چه خواهند گفت؟ می گویند: بزرگ و سرور و فرزندان عمویمان را که بهترین عموها بود رها کردیم و با آنها یک تیر نینداختیم و یک نیزه و یک ضربت شمشیر نزدیم و ندانستیم چه کردند، نه به خدا نمی کنیم، جان و مال و کسانمان را فدایت می کنیم و همراه تو می جنگیم تا شریک سرانجامت شویم خدا زندگی از پس ترا روسیاه کند.»

ضحاک بن عبدالله مشرقی گوید: پس مسلم بن عوسجه اسدی برخاست و گفت: «ترا رها کنیم و خدا بداند که در کار ادای حق تو نکوشیده ایم؟ نه به خدا باید نیزه ام را در سینه هاشان بشکنم و با شمشیرم چندانکه دسته آن به دستم باشد ضربتشان بزنم، از تو جدا نمی شوم، اگر سلاح برای جنگشان نداشته باشم به دفاع از تو چندان سنگشان می زنم که با تو بمیرم.»

گوید: سعد بن عبدالله حنفی گفت: «به خدا ترا رها نمی کنیم تا خدا بداند که در وجود تو حرمت غیاب پیمبر خدا را نداشته ایم، به خدا اگر بدانم کشته می شوم سپس زنده می شوم آنگاه زنده سوخته می شوم و خاکسترم به باد می رود و هفتاد بار چنین می کنند از تو جدا نشوم تا پیش رویت بمیرم. پس چرا چنین نکنم که یک کشتن است و آنگاه کرامتی که هرگز پایان نمی پذیرد.»

گوید: زهیر بن قین گفت: «به خدا دوست دارم کشته شوم و زنده شوم و باز - کشته شوم و به همین صورت هزار بار کشته شوم و خدا با کشته شدن من بلیه را از جان تو و جان این جوانان خاندان تو دور کند»

گوید: همه باران وی سخنانی گفتند که همانند یکدیگر بود و از یک روی، می گفتند: «به خدا از تو جدا نمی شویم، جانهای ما به فدایت با سینه و صورت و دست، ترا حفظ می کنیم و چون کشته شدیم تکلیف خویش را ادا کرده ایم و به سر

برده ایم.»

علی بن حسین گوید: شبی که صبحگاه آن پدرم کشته شد نشسته بودم، عمه ام زینب پیشم بود و پرستاریم می کرد. پدرم در خیمه خویش از یاران گوشه گرفته بود، حوی، غلام ابوذر غفاری پیش وی بود که به شمشیر خود پرداخته بود و آنرا درست می کرد. پدرم شعری می خواند به این مضمون:

«ای روزگار پلید که دوست بدی

«و صبحگاهان و شبانگاهان

«یاران و دنیا جوین کشته داری

«روزگار عوض نمی پذیرد

«کار به دست خدای جلیل است

«و هر زنده ای به راه مرگ می رود»

گوید: این را دوسه بار خواند تا فهمیدم و مقصود وی را بدانستم و اشکم گرفت، اما اشکم را نگه داشتم و خاموش ماندم و بدانستم که بلا نازل شده، عمه ام نیز آنچه را من شنیده بودم شنید، زن بود و زنان رقت دارند و استعداد زاری. خویشتن داری نتوانست و برجست و جامه خود را می کشید و برهنه سر بود، پیش وی رفت و گفت: «ای عزای من! ای باقیمانده سلف و پناهگاه خلف! کاش آن روز که فاطمه مادرم یا علی پدرم یا حسن برادرم مرد، ز ندگیم به سر رسیده بود.»

گوید: حسین علیه السلام بدو نگریست و گفت: «خواهر کم، شیطان بردباری

ترا نبرد.»

گفت: «ای ابو عبدالله! پدر و مادرم فدایت، در انتظار کشته شدنی؟ جانم

فدایت...» و سخن در گلویش ماند.

گوید: چشمانش پر از اشک شد و گفت: «اگر شتر مرغ را بگذارند شب

می خوابد»

گفت: «وای من! ترا به زور می کشانند! این، قلب مرا بیشتر داغدار می کند و بر جانم سخت تر است» و به چهره خویش زد و گریبان خویش را گرفت و آنرا بدرید و بیهوش به زمین افتاد.

گوید: حسین بدو پرداخت و آب به چهره اش ریخت و گفت: «خواهر کم! از خدا بترس و از خدا تسلی خواه و بدان که زمینیان می میرند و آسمانیان نمی مانند، همه چیز تلف شدنی است به جز ذات خدایی که زمین را به قدرت خویش آفریده و خلق را برمی انگیزد که باز می آیند و او خود یکتاست. پدرم بهتر از من بود، مادرم بهتر از من بود، برادرم بهتر از من بود، مقتدای من و آنها همه مسلمانان پیمبر خدا است.»

گوید: با این سخنان و امثال آن وی را تسلی داد و گفت: «خواهر کم! قسمت می دهم و قسم مرا رعایت کن که بر من گریبان نداری و چهره نخراشی و وای نگویی و مرگ نخواهی.»

گوید: آنگاه وی را بیاورد و پیش من نشانید و پیش یاران خویش رفت و گفتشان که خیمه هاشان را نزدیک یکدیگر کنند و طنابها را درهم کنند و مابین خیمه ها باشند مگر در سمتی که دشمن از آنجا می آید.»

ضحاک بن عبدالله مشرقی گوید: آنشب حسین و یاران وی همه شب بیدار بودند، نماز می کردند و آمرزش می خواستند و دعا می کردند و زاری.

گوید: سواران آنها بر مامی گذشتند که مراقبمان بودند و حسین این آیه را می خواند:

«ولایحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خیرا لانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب مهین، ما کان الله لیذر المؤمنین علی ما انتم علیہ حتی یمیز السخیث

من الطیب»

یعنی: کسانی کہ کافر شدہ اند مپندارند این مہلت کہ بہ ایشان می دہیم خیر
آنهاست فقط مہلتشان می دہیم تا گناہشان بیشتر شود و عذابی خفت انگیز دارند.
خدا مؤمنان را بر اینحال کہ شما یید نمی گذارد تا پلید را از پاک جدا کند.

ویکی از سوارانی کہ مراقب ما بودند این را بشنید و گفت: «قسم بہ
پروردگار کعبہ کہ ما پاکانیم و از شما جدا شدہ ایم.»

گوید: من اورا شناختم و بہ بربرین حصین گفتم: «می دانی این کیست؟»
گفت: «نہ»

گفتم: «این ابو حرب عبداللہ بن شہر است، مردی بذلہ گوی بود و معتبر و
دلیر و غافل کش، بارہا می شد کہ سعید بن قیس او را بہ سبب جنایتی محبوس
می داشت.»

گوید: بربرین حضیر بدو گفت: «ای فاسق! خدا ترا جز و پاکان می کند؟»
گفت: «تو کیستی!»

گفت: «بربرین حضیر»

گفت: «انا للہ، در بغم آیدای بربر، بہ خدا ہلاک شدی، بہ خدا ہلاک شدی»
گفت: «ای ابو حرب، می خواهی از گناہان بزرگ خویش بہ پیشگاہ خدا
توبہبری کہ بہ خدا ما پاکانیم و شما پلیدان»

گفت: «من نیز بدین شہادت می دہم»

گفت: «وای تو! چرا دانستنت سودت نمی دہد.»

گفت: «فدایت شوم، پس کی ہمنشین بزید بن عذرہ عنزی می شود؟»

گفت: «اینک یزید ہمراہ من است.»

گفت: «بہ ہر حال خدا رای ترا زشت بدارد کہ بیخوردی»

گوید: پس او برفت و آنکه شبانگاه با سواران مراقب ما بود عزرة بن قیس
احمسی بود که سالار سواران بود.

گوید: و چون عمر بن سعد صبحگاه روز شنبه نماز کرد - به قولی روز جمعه
بود - و این به روز عاشورا بود، با کسانی که همراه وی بود بیامد.

گوید: حسین یاران خویش را بیاراست و با آنها نماز صبح بکرد، سی و دو
سوار با وی بودند و چهل پیاده. زهیر بن قین را به پهلوی راست یاران خود نهاد و
حبیب بن مظاهر را به پهلوی چپ یاران خود نهاد. پرچم خویش را به عباس بن علی
برادرش داد. خیمه‌ها را پشت سر نهاد و بگفت تا مقداری هیزم و نی را که پشت خیمه
بود آتش زدند که بیم داشت دشمن از پشت سر بیاید.

گوید: برای حسین علیه السلام مقداری نی و هیزم به جای فرو رفته‌ای آورده بودند.
که پشت سرشان بود و همانند جویی بود و هنگام شب بیشتر حفر کرده بودند که چون
خندقی شده بود. نی و هیزم را در آن ریختند و گفتند: «وقتی صبحگاهان به ما حمله برند
آتش در آن زیم که از پشت سر به ما حمله نبارند و از یکسو با ما بجنگند» چنین
کردند و برایشان سودمند بود.

عمر و بن حضرمی گوید: وقتی عمر بن سعد با کسان روان شد، سر گروه
شهریان کوفه عبدالله بن زهیر اسدی بود، سر مدحج و اسدیان کوفه عبدالرحمان بن
ابی سبره بود، سر ربیع و کنده قیس بن اشعث بن قیس بود، سر مردم تمیم و همدان
حربن یزید ریاحی بود، اینان همه در کشته شدن حسین حضور داشتند بجز حربن
یزید که به حسین پیوست و با وی کشته شد.

گوید: عمر پهلوی راست سپاه خود را به عمرو بن حجاج زبیدی داد، پهلوی
راست را به شمر بن ذی الجوشن بن شریحیل داد، سر سواران، عزرة بن قیس احمسی
بود، سر پیادگان شبت بن ربیع یربوعی بود، پرچم را به ذوبد غلام خویش داده
بود.

غلام عبدالرحمان بن عبد ربه انصاری گوید: با صاحبم بودم. وقتی کسان آماده شدند و سوی حسین رفتند حسین بگفت تا خیمه‌ای به پا کردند و مقداری مسک بیاوردند و در کاسه‌ای بزرگ با سینی‌ای ریختند.

گوید: آنگاه حسین وارد خیمه شد و نوره کشید.

گوید: صاحب من عبدالرحمان بن عبد ربه و بریر بن حضیر همدانی بر در خیمه شانه‌هاشان به هم می‌خورد و برخورد داشتند که کداه‌شان پس از وی نوره بکشند. بریر با عبدالرحمان بذله‌گویی می‌کرد، عبدالرحمان بدو گفت: «ولمان کن، اینک وقت یاوه‌گویی نیست.»

گوید: بریر بدو گفت: «به خدا قوم من می‌دانند که نه در جوانی و نه در سالخوردگی یاوه‌گویی را دوست نداشته‌ام و لسی به خدا از آنچه در پیش دارم خوشدل‌م، به خدا میان ما و حورعین فاصله نیست جز اینکه این قوم با شمشیرهای خویش سوی ما آیند، دوست دارم که با شمشیرهای خود بیایند.»

گوید: و چون حسین فراغت یافت ما نیز برفتیم و نوره کشیدیم.

گوید: آنگاه حسین بر مرکب خویش نشست و قرآنی خواست و آنرا پیش روی خویش نهاد.

گوید: باران وی پیش رویش جنگی سخت کردند و چون دیدم که آن گروه از پای درآمدند گریختم و آنها را رها کردم.

ابو خالد کاهلی گوید: وقتی صبح شد حسین دست برداشت و گفت: «خدا یا تو در هر بلیه اطمینان منی و در هر سختی امید منی و در هر گرفتاری که رخ دهد تکیه گاه و ذخیره منی، چه غمها که موجب اضطراب و بیچارگی و بی‌اعتنایی دوست و شمامت دشمن بود که به پیشگاه تو آوردم و شکایت آنرا به تو کردم که از همه کسان دل با تو داشتم و آنرا ببردی و برداشتی همه نعمت‌ها از تو است و همه خوبیها از تو است و همه مطلوبها به نزد تو است.»

ضحاک مشرقی گوید: وقتی به طرف ما آمدند و آتش را دیدند که از هیزم و نی
 شعله ور بود، که آتش افروخته بودیم تا وقتی آمدند از پشت سر به ما حمله نکنند ،
 یکی از آنها که سلاح تمام داشت بر اسبی به تاخت آمد و با ما سخن نکرد تا بر
 خیمه ها گذشت و جز هیزم مشتعل چیزی ندید و باز گشت و به صدای بلند بانگ زد
 که ای حسین در این دنیا پیش از روز رستاخیز آتش را به شتاب خواستی؟
 حسین گفت: «این کیست؟ گوی شمر بن ذی الجوشن است؟»
 گفتند: «آری. خدایت قرین صلاح بدارد، خودش است»
 گفت: «ای پسر زن بزچران، تودر خور آتشی که در آن بسوزی»
 مسلم بن عوسجه گفت: «ای پسر پیمبر خدا، فدایت شوم تیری به او بیسندازم
 که در تیر رس من است و تیرم خطا نمی کند، این فاسق از جباران بزرگ است.»
 حسین گفت: «تیرش زن که نمی خواهم من آغاز کرده باشم.»
 گوید: حسین اسبی همراه داشت به نام لاحق که علی بن حسین را بر آن
 نشاند بود.

گوید: وقتی جماعت نزدیک وی رسیدند مرکب خویش را خواست و بر-
 نشست و با صدای بلند که بیشتر کسان می شنیدند گفت: «ای مردم سخن مرا بشنوید
 و در کار من شتاب مکنید تا درباره حقی که بر شما دارم سخن آرم و بگویم که به چه
 سبب سوی شما آمده ام، اگر گفتار مرا پذیرفتید و سختم را باور کردید و انصاف
 دادید نیکروزمی شوید که بر ضد من دستاویزی ندارید و اگر نپذیرفتید و انصاف ندادید
 شما و شریکان (عبادت)تان یکدل شوید که منظورتان از خودتان نهان نباشد و
 درباره من هر چه خواهید کنید و مهلتم ندهید. ۱ یاور من خدایی است که این کتاب را
 نازل کرده و هم او دوستدار شایستگان است» ۲

۱- فاجمعوا امرکم و شرکاءکم ثم لا یکن امرکم علیکم غمه ثم افضوا الی الذی ینظر و ینس آیه ۸۱

۲- ان ولی الله الذی نزل الکتاب و هو یتولی الصالحین اعراف آیه ۱۹۵

گوید: و چون خواهرانش ابن سخن را شنیدند بانگ زدند و بگریستند، دخترانش نیز گریستند و صدایشان بلند شد که عباس برادرش و علی پسرش را فرستاد و گفت: «خاموششان کنید که بدینم قسم گریه بسیار خواهند کرد.»

گوید: و چون رفتند که آنها را خاموش کنند گفت: «ابن عباس بیجا نگفت» گوید: ما بدانستیم که به وقت شنیدن گریه‌شان ابن سخن را از آنروگفت که ابن عباس گفته بود آنهارا همراه نیارد. و چون خاموش شدند حمد خدا گفت و ثنای او کرد و یاد خدا کرد چنانکه باید و محمود و فرشتگان و پیمبران را صلوات گفت، چندان گفت که خدا بهتر داند و به گفتن نیاید.

گوید: به خدا هرگز چه پیش از آن و چه بعد، نشنیدم که گوینده‌ای بلیغ‌تر از او سخن کند.
آنگاه گفت:

«اما بعد، نسب مرا به یاد آرید و بسنگرید من کیستم آنگاه به «خویشتن بازوید و خودتان را ملامت کنید و ببندید که آیا رواست مرا «بکشید و حرمت مرا بشکنید؟ مگر من پسر دختر پیمبران و پسر وصی وی «و عموزاده‌اش نیستم که پیش از همه به خدا ایمان آورد و پیمبر را در «مورد چیزی که از پیش پروردگارش آورده بود تصدیق کرد؟ مگر حمزه «سرور شهیدان عموی پدرم نبود؟ مگر جعفر شهید طیار صاحب دو بال «عموی من نبود؟ مگر سخنی را که میانان شهره است نشنیده‌اید که پیمبر «خدای صلی‌الله‌علیه و سلم به من و برادرم گفت: این دو سرور جوانان «بهشتی‌اند؟ اگر آنچه را می‌گویم که و حق همین است باور می‌دارید به خدا «از وقتی دانستم خدا دروغگورا دشمن دارد و دروغساز زبان می‌بیند، «دروغ نگفته‌ام، و اگر باورم نه‌ی دارید هنوز در میان جماعت کس هست که اگر «در این باب از او بپرسید به شما می‌گوید. از جابر بن عبدالله انصاری یا

«ابوسعید خدری یا سهل بن سعد ساعدی یا زید بن ارقم یا انس بن مالک
 «برسید تا به شما بگویند که این سخن را درباره من و برادرم از پیغمبر
 «خدا صلی الله علیه وسلم شنیده‌اند، آیا این شما را از ریختن خون من باز
 «نمی‌دارد؟»

شمر ذی الجوشن گفت: «هر که بفهمد توجه می‌گویی خدا را بریک حرف
 می‌پرستد.»
 حبیب بن مظاهر بدو گفت: «به خدا که تو خدا را بر هفتاد حرف پرستش
 می‌کنی، شهادت می‌دهم که راست می‌گویی و نمی‌فهمی چه می‌گوید که خدا بر-
 دلت مهر نهاده.»

گوید: آنگاه حسین به آنها گفت:

«اگر در این سخن تردید دارید، آیا اندک تردیدی دارید که من
 «پسر دختر پیغمبرانم؟ به خدا از مشرق تا مغرب از قوم شما یا قوم دیگر
 «به جز من پسر دختر پیغمبری وجود ندارد، تنها منم که پسر پیغمبر شما
 «هستم. به من بگویند آیا به عوض کسی که کشته‌ام یا مالی که تلف کرده‌ام
 «یا قصاص زخمی که زده‌ام، از پی‌منید؟»
 گوید: اما خاموش ماندند و با وی سخن نکردند.
 گوید: آنگاه بانگ زد:

«ای شبث بن ربعی، ای حجار بن ابیجر، ای قیس بن اشعث، ای
 «یزید بن حارث! مگر به من ننوشتید که میوه‌ها رسیده و باغستانها سر سبز
 «شده و چاهها پر آب شده و پیش سپاه آماده خویش می‌آبی، بیا.»

گفتند: «ما ننوشتیم»

گفت: «سبحان الله، چرا، به خدا شما نوشتید.»

گوید: آنگاه گفت: «ای مردم! اگر مرا نمی‌خواهید بگذاریدم از پیش شما به

سرزمین امانگاہ خویش روم.»

گوید: قیس بن اشعث گفت: «چرا به حکم عموزادگان تسلیم نمی‌شوی؟
 به خدا با تورفتاری ناخوشایند نمی‌کنند و از آنها بدی به تو نمی‌رسد.»

حسین بدو گفت: «تو برادر آن برادری، می‌خواهی بنی‌هاشم بیشتر از خون
 مسلم بن عقیل را از تو مطالبه کنند؟ نه به خدا مانند ذیلان تسلیم نمی‌شوم و مانند
 بردگان گردن نمی‌نهم. ای بندگان خدا من از اینکه سنگسارم کنید به پروردگار
 خویش و پروردگار شما پناه می‌برم. از شرم تکبرانی که به روز حساب ایمان ندارند
 به پروردگار خودم و پروردگار شما پناه می‌برم.»

گوید: آنگاه مرکب خویش را خوابانید و عقبه بن سمران را بگفت تا آنرا
 زانو بند زد و قوم حمله‌کنان سوی وی آمدند.

کثیر بن عبدالله شعبی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید:
 وقتی به طرف حسین حمله بردیم زهیر بن قین بر اسب خویش که دمی پرموی داشت
 با سلاح تمام بیامد و گفت: «ای مردم کوفه از عذاب خدای حذر کنید! اندرز برادر
 مسلمان بر برادر مسلمان فرض است، ما و شما تا کنون و تا وقتی که شمشیر در میانه
 نیامده برادریم و بریک دین و بریک جماعت (ملت) و شما سزاوار اندرز مایید و چون
 شمشیر در میان آید همبستگی برود و ما امتی باشیم و شما امت دیگر، خدا ما و شما
 را به باقیماندگان پیمبر خویش امتحان می‌کند تا ببیند ما و شما چگونه عمل
 می‌کنیم. ما شما را دعوت می‌کنیم که آنها را یاری کنید و از پشتیبانی عبیدالله بن
 زیاد طغیانگر بازمانید که در ایام سلطه آنها جز بد نخواهید دید، چشمانتان را میسل
 می‌کشند دستها و پاهایتان را می‌برند، اعضایتان را می‌برند و بر تنه‌های خرما بالا
 می‌برند و پارسایان و قاریان شما امثال حجر بن عدی و یارانش و هانی بن عروه و نظایر

۱- انی عنذ بری و ربکم ان ترجمون، دخان آیه ۲۵

۲- انی عنذ بری و ربکم من کل متکبر لایومی بیوم الحساب سوره مؤمن آیه ۲۷

اورا می کشند.»

گوید: به او ناسزا گفتند، عبیدالله را ثنا و دعا کردند و گفتند: «به خدا نمی رویم تا یار تو را با هر که همراه اوست بکشیم یا او یارانش را به مسالمت سوی امیر عبیدالله فرستیم.»

گوید: به آنها گفت: «ای بندگان خدا! فرزندان فاطمه رضوان الله علیها از پسر سمیه بیشتر شایسته دوستی و یاریند، اگر یاریشان نمی کنید خدا را به یاد آرید و آنها را مکشید، این مرد را با پسر عمویش یزید بن معاویه واگذارید که بدینم قسم یزیدی کشتن حسین نیز از اطاعت شما خشنود می شود.»

گوید: شمر بن ذی الجوشن تبری به او انداخت و گفت: «خاموش باش که خدا صدایت را خاموش کند که از پرگویت خسته مان کردی.»

زهیر گفت: «ای پسر کسی که به پاشنه هایش می شاشید، روی سخنم با تو نیست که تو حیوانی بیش نیستی، به خدا گمان ندارم دو آیه از کتاب خدا را بدانی، خبردار از زبونی رستاخیز و عذاب الم انگیز.»

شمر گفت: «خدا هم اکنون تو و یارت را می کشد.»

گفت: «مرا از مرگ می ترسانی! به خدا مرگ با وی را از جاوید بودن با شما خوشتر دارم.»

گوید: آنگاه روه مردم کرد و با صدای بلند گفت: «بنندگان خدا این جلف تراشیده و امثال وی در کار دینتان فریبتان ندهند، به خدا کسانی که خون باقی مانده محمد و خاندان وی را بریزند و یاران و مدافعانشان را بکشند از شفاعت محمد بی- نصیب می مانند.»

گوید: یکی به او بانگ زد و گفت: «ابو عبدالله می گوید بیا، بدینم قسم، اگر مؤمن آل فرعون قوم خویش را اندرز گفت و کار دعوت را به کمال برد تو نیز این قوم را اندرز گفتی و به کمال بردی، اگر اندرز و بلاغ سودمند افتد.»

عدی بن حرمہ گوید: وقتی عمر بن سعد حملہ برد، حربن یزید بدو گفت:
«خدایت قرین صلاح بدارد با این مرد جنگ می کنی؟»

گفت: «به خدا، بلہ جنگی کہ دست کم سرہا بریزد و دستہا بیفتند»

گفت: «به یکی از سه چیز کہ به شما گفت رضایت نمی دهید؟»

عمر بن سعد گفت: «به خدا اگر کار با من بود رضایت می دادم اما امیر تو
این را نپذیرفت.»

گوید: حر بیامد و باکسان بایستاد، یکی از مردم قومش نیز با وی بود بہ نام
قرہ پسر قیس. حر بدو گفت: «امروز اسبت را آب داده ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «نمی خواهی آبش دهی؟»

قرہ گوید: بہ خدا پنداشتم کہ می خواهد دور شود و حاضر جنگ نباشد و
نمی خواهد بہ هنگام این کار اورا ببینم و از او خبر دهم، گفتمش: «آبش نداده ام و
می روم و آبش می دهم.»

گوید: از جایی کہ وی بود دور شدم.

گوید: بہ خدا اگر مرا از مقصود خویش آگاہ کردہ بود با وی پیش حسین
رفته بودم.

گوید: بنا کرد، کم کم بہ حسین نزدیک شد، یکی از قوم وی بہ نام مهاجر
پسر اوس گفت: «ای پسر یزید چه می خواهی؟ می خواهی حملہ کنی؟»

گوید. «او خاموش ماند و لرزش سرایش را گرفت.»

مهاجر گفت: «به خدا کار تو شگفتی آور است، هرگز بہ هنگام جنگ ترا
چنین ندیدہ بودم کہ اکنون می بینم، گر بہ من می گفتند: دلیرترین مردم کوفہ
کیست از تومی گذشتم، این چیست کہ از تومی بینم؟»

گفت: «به خدا خودم را میان بہشت و جہنم مردد می بینم، بہ خدا اگر پارہ

پاره‌ام کنند و بسوزانند چیزی را بر بهشت نمی‌گزینم»

گوید: آنگاه اسب خویش را بزد و به حسین علیه‌السلام پیوست و گفت: «خدایم فدایت کند، من همانم که ترا از بازگشت بداشتم و همراه تو شدم و در این مکان فرودت آوردم. به خدایی که جز او خدایی نیست گمان نداشتم این قوم آنچه را گفته بودی نپذیرند و کار ما به اینجا بکشد. به خویش می‌گفتم که قسمتی از دستور این قوم را اطاعت می‌کنم که نگویند از اطاعتشان برون شده‌ام ولی آنها این چیزها را که حسین می‌گوید می‌پذیرند، به خدا اگر می‌دانستم که نمی‌پذیرند چنان نمی‌کردم، اینک پیش تو آمده‌ام و از آنچه کرده‌ام به پیشگاه پروردگارم توبه می‌برم، ترا به جان یاری می‌کنم تا پیش رویت بمیرم آیا! این را توبه من می‌دانی؟»

گفت: «آری، خدا توبه‌ات را می‌پذیرد و ترا می‌بخشد، نام تو چیست؟»

گفتم: «من حرم پسر بزید»

گفت: «تو چنانکه مادرت نامت داد، حری، ان‌شاءالله در دنیا و آخرت حری،

فرود آی.»

گفتم: «من به حال سواری از پیاده بهترم، براسیم مدتی با آنها می‌جنگم و

آخر کارم به فرود آمدن می‌کشد.»

گفت: «خدایت رحمت کناد، هر چه به نظرت می‌رسد بکن.»

گوید: حر پیش روی یاران خویش رفت و گفت: «ای قوم، چرا یکی از

این چیزها را که حسین به شما عرضه می‌کند نمی‌پذیرید که خدایتان از جنگ وی

معاف دارد.»

گفتند: «اینک امیر عمر بن سعد، با وی سخن کن»

گوید: با وی سخنانی گفت همانند آنچه از پیش با وی گفته بود و نیز به یاران

خویش گفته بود.

عمر گفت: «دلم می‌خواست اگر راهی می‌یافتم چنین می‌کردم.»

حر گفت: «ای مردم کوفه، مادر تان عزادار شود و بگرید که اورا دعوت کردید و چون بیامد تسلیه‌ش کردید، می‌گفتید خویشتن را برای دفاع از او به کشتن می‌دهید.» اما بر او تاخته‌اید که خونش بریزید، خودش را بداشته‌اید، گلویش را گرفته‌اید و از همه سو در میانش گرفته‌اید و نمی‌گذارید در دیار وسیع خدا برود تا ایمن شود و خاندانش نیز ایمن شوند، به دست شما چون اسیر مانده که برای خویش نه سودی تواند گرفت دفع ضرری تواند کرد، وی را با زنانش و کودکان خرد سالش و یارانش از آب روان فرات که یهودی و مجوسی و نصرانی می‌نوشند، و خوکها و سگان روستا در آن می‌غلطند ممنوع داشته‌اید که هم اکنون از تشنگی از پادر آمده‌اند، چه رفتار بدی با باقیماندگان محمد پیش گرفته‌اید، اگر هم اکنون توبه نیارید و از این رفتار تان دست برندارید خدا به روز تشنگی آبتان ندهد.»

گوید: پیادگان قوم سوی او حمله بردند و تیر انداختند که برفت تا پیش روی حسین بایستاد.»

حمید بن مسلم گوید: عمر بن سعد سوی آنها حمله آورد و بانگ زد: «ای ذوید، پرچم خویش را پیش ببر.»

گوید: ذوید پرچم را پیش برد، آنگاه عمر تیری در دل کمان نهاد و بینداخت و گفت: «شامد باشید که من نخستین کسم که تیر انداخت.»

ابو جناب کلبی گوید: یکی از ما بود به نام عبدالله پسر عمیر از بنی‌علیم که به کوفه آمده بود و به نزدیک جاه جعده در محله همدان خانه‌ای داشت، زن وی نیز که از تیره نمر بن قاسط بود به نام ام وهب دختر عبد با وی بود. عبدالله جماعت را دیده بود که در نخيله سان می‌بینند که سوی حسین روانه کنند.

گوید: از کارشان پرسید، گفتند: «آنها را سوی حسین پسر فاطمه دختر پیمبر خدا روانه می‌کنند.»

گفت: «به خدا به پیکار مشرکان علاقه داشتم و امیدوارم ثواب پیکار با

اینان که به جنگ پسر دختر پیمبرشان می‌روند به نزد خدای بیشتر از ثواب پیکار
مشرکان باشد.»

گوید: به نزد زن خویش رفت و آنچه را شنیده بود با وی بسگفت و قصد
خویش را با او در میان نهاد.

زن گفت: «کار صواب می‌کنی، خدا ترا به بهترین راه هدایت برساند، برو،
مرا نیز همراه خویش ببر.»

گوید: پس شبانه با وی برفت تا به نزد حسین رسید و با او ماند و چون عمر
ابن سعد به نزدیک حسین آمد و تیر انداخت، کسان نیز تیر انداختند، یسار آزاد شده
زیاد بن ابی سفیان و سالم آزاد شده عبیدالله بن زیاد برون آمدند و گفتند: «هماوردی
هست که سوی ما آید؟»

گوید: حبیب بن مظاهر و بریر بن حضیر از جای جستند.

حسین بدانها گفت: بنشینید، در این هنگام عبدالله بن عمیر کلبی برخاست
و گفت: «ای ابو عبدالله! خدایت رحمت آرد اجازه بده من سوی آنها روم.»

گوید: حسین مردی دید تیره رنگ، بلند قامت، ستم بازو و فراخ پشت
و گفت: «پندارمش که کشنده همگنان است، اگر می‌خواهی برو.»

گوید: عبدالله سوی آنها رفت که گفتندش: «کیستی؟» و چون نسبت خویش
بگفت، گفتندش که ما ترا نمی‌شناسیم، زهیر بن قین بیاید یا حبیب بن مظاهر یا بریر بن
حضیر، یسار جلوسالم بود و آماده نبرد.

گوید: مرد کلبی گفت: «ای روسپی زاده! هماوردی یکی را خوش نداری تا
یکی دیگر بیاید که بهتر از تو باشد.» آنگاه حمله برد و با شمشیر خویش او را بزد
چندان که جان داد، در آن حال که سرگرم وی بود و با شمشیر می‌زد سالم سوی وی
حمله برد و بانگ زد: «برده سوی تو آمد» اما عبدالله اعتنایی نکرد تا نزدیک شد و
پیشدستی کرد و ضربتی بزد که مرد کلبی دست چپ خویش را جلو آن برد و انگشتان